



نام داستان : خواهر فراموش شده من

ژانر داستان : عاشقانه – غمگین – پند آموز

نویسنده داستان : مدیر لاو کده (admin-ali)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)

مقدمه :

این داستان شاید جزئی از اتفاقات زندگیم و ارتباطی به زندگی شخصیم داشته باشه

اما سعی کردم مثل بقیه داستان هام بیشتر از تخیلاتم استفاده کنم...

این داستان نه تنها یه داستان زندگی عاشقانه هست !

بله یک داستان زندگی پند آموز برای همه هست.

از اونجایی که همیشه سعی کردم تا جایی که کاری از دستم برمیاد به دوستان عزیزم و

هموطنان عزیزم کمک کنم...

و حالا هم با این داستانم امیدوارم که بتونم درسی از زندگی رو بیان کنم.

به قلم : علی



خانواده ما یک خانواده چهار نفره بود (من - خواهرم - پدرم - مادرم)

من = سعید ۱۸ سالم بود

خواهرم = سمانه ۶ سال از من کوچک تر که ۱۲ سالش میشد

زندگی ما اوایل خیلی خوب پیش میرفت و یه خانواده کاملاً صمیمانه داشتیم.

من و خواهرم هم دیگه رو خیلی دوس داشتیم و همیشه در همه جا باهم کنار هم بودیم...

روزی روزگاری زمان رسید به تعطیلات نوروزی و مدرسه ها تعطیل شدند

چند روزی گذشت و تو خونه دنبال مشغولیت برای خودم بودم که

یاد حرف همکلاسیم افتادم همیشه از وبلاگش تعریف میکرد

اما من تا اون موقع هیچ اطلاعاتی از وب و وبلاگ نداشتم !

یه روزی بعد اینکه صبح از خواب بیدار شدم ،

زد به سرم که در مورد وب و وبلاگ اطلاعات کسب کنم و بدونم که چیه و کاربرد و طرز

استفادش چجوریه ؟!

بعد خوردن صبحونه سریع رفتم سراغ لپ تاپ و بازش کرد

به اینترنت متصل شدم و اولین کلمه رو سرچ کردم (وبلاگ چیست ؟)

در جستجوی اول با چندین سایت مواجه شدم و بعد مطالعه پاسخ سوالم رو کسب کردم

و اما سر کنجکاوی دوباره (آموزش ایجاد وبلاگ) سرچ کردم

و در نهایت اولین سایت رو باز کردم که آموزش مربوط به یکی از وبلاگدهی ها بود..

بعد خوندن آموزش و مقاله کنجکاو شدم خودم یه وبلاگ ایجاد کنم !

سریع اسم اون وبلاگدهی آموزشش رو خونده بودم رو سرچ کردم



و طبق آموزش مراحل ثبت نام و ایجاد وبلاگ رو طی کردم و در نهایت وبلاگ ایجاد شد  
سپس آن تک تک امکانات و آموزش های نحوه کار با میزکار وبلاگ رو مطالعه کردم  
و در نهایت یک مطالب با چندین عکس از خودم در وبلاگم قرار دادم..  
چندی روزی گذشت و همینطور که داشتم تو اینترنت وب گردی میکردم  
گفتم یه سر هم به وبلاگ خودم و میز کارش بزنم..  
بعد اینکه وارد میز کارش شدم با دو نظر خوانده نشده مواجه شدم!  
سریع قسمت نظرات رو باز کردم و دیدم یه پسره با اسم امیر و یه دختره با اسم شبیم نظر  
گذاشته  
منم رفتم داخل وب هاشون و نظر گذاشتم و ازشون تشکر کردم..  
بعد چند دقیقه دیدم همون دختره شبیم دوباره کامنت گذاشت  
و منم از سر کنجکاوی سر صحبت رو باز کردم..  
من : شبیم خانوم میشه بیشتر باهاتونم آشنا بشم ؟  
شبیم : بله حتما..  
شبیم هستم از آذربایجان شرقی  
۱۴ سالمه و کلاس دوم راهنمایی..  
و شما ؟  
من : سعید هستم از تبریز  
۱۸ سالمه و کلاس دوم رشته کامپیوتر..  
همینطور باهم داشتیم صحبت میکردیم که



شب‌نم : گفت دوس داری تو هم عکس منو ببینی ؟

من : باز از سر کنجکاوای بی انتظار گفتم بله صد البته...

شب‌نم : بفرما اینم عکس من...

یه لینک آپلود شده عکس بود که زدم عکسش برام ظاهر شد..

ولی یه عکس کوچک و بد کیفیت بود که قیافش معلوم نبود !

من : شب‌نم خانوم میشه یه عکی بزرگ و با کیفیت بدین ؟

شب‌نم : آخه.. آخه... نه ! نه !

فقط به شرطی که قول بدی بعد دیدن حذفش کنی...

من : باشه قول میدم...

چند دقیقه بعد یه عکس خوب از خودش داد که ظاهر و قیافه خوشگلی داشت...

بعد چند دقیقه...

شب‌نم : چی شد آقا سعید خوشت نیومد ازم ؟!

من : چرا اتفاقا خیلی هم خوبی...

چند روز گذشت و رابطمون رفته رفته صمیمی تر و بهتر میشد...

دیگه کم کم داشتم از خواهرم سمانه فاصله میگرفتم روز به روز ازش سرد تر میشدم !

دیگه شب‌نم به کل جای سمانه رو تو دلم گرفته بود

و همه فکر و ذکر و حرفام همش با شب‌نم نبود !

بعد مدتی دیدم سخته برام تو وبلاگ زیادی و راحت تر نمیتونیم باهم بحرفیم !

تصمیم گرفتم که شماره شب‌نمو بگیرم یا شماره خودمو بدم بهش !



من : شبنم میتونیم شماره همدیگه رو داشته باشیم و راحت تر بحرفیم ؟

شبنم : نمیدونم ! یعنی میترسم تو خونه بفهمم....

من : خب باشه پس بیخیال...

بعد چند دقیقه شبنم : سعید این شماره منه....

فقط خواهش میکنم تا وقتی که خودم پیام ندادم تو زنگ یا پیام نزن !

من : باشه...

فردای اون روز که از خواب بیدار شدم دیدم یه پیام از شبنم اومده !

سریع بازش کردم دیدم نوشته : سلام داداشی...

اگه دوس داشتی میتونی زنگ بزنی یا پیام بدی...

منم درب اتاقم بستم و شمارشو گرفتم...

بعد چندتا بوق برداشت...

الو الو...

منم اولش یکم خشکم زده بود اولین بار بود بعد این همه مدت صداشو میشنیدم !

من : بعد چند ثانیه مکس سلام شبنم خوبی ؟

شبنم : مرسی خوبم.. تو چطوری؟

من : منم خوبم... چه خبر کجایی ؟

شبنم : خونه تنهام.. مامانم اینا رفتن بازار خرید...

من : پس چرا تو نرفتی ؟

شبنم : بهونه آوردم بمونم با تو بحرفم...



من : شبنم تو پیام گفته بودی داداشی...؟!

شبنم : دوس نداری؟! خب اگه دوس نداری دیگه نمیگم !

من : نه بابا این چه حرفیه ! هرچی دوس داری صدام کن...

شبنم : باشه پس تو هم اگه دوس داشتی منو آجی صدا کن...

بعد خداحافظی کردیم و من رفتم یه آبی به سر و صورتم زدم و اومدم صبحونه خوردم...

روزا میگذشت و عید و تعطیلات عید هم گذشت...

مدرسه ها باز شد و من و شبنم هم هر روز بعد مدرسه باهم حرف میزدیم و اس و پیام میدادیم...

تا اینکه یه روزی شبنم زنگ زد بهم...

من : الوو سلام

شبنم : سلام داداشی خوبی ؟

من : مرسی بهتر از این نمیتونم باشم ! تو چطوری ؟

شبنم : منم عالی عالی....

سعید ؟ یه خبر خوب دارم برات...

من : جانم چه خبری ؟

شبنم : داداشم تو تبریز یه خونه خریده...

من : عه مبارکش باشه.. خب ؟

شبنم : مبارک اینا رو ولش...

یعنی هم دیگه رو میتونیم ببینیم از نزدیک...



من : حسابی خوشحال شده بودم...

بعد خداحافظی کردیم و باز به هم پیام میدادیم...

که گفت هر وقت اومدیم بهت خبر میدم تو هم بیایی همدیگه رو ببینیم..

خونه خود شبنم اینا هم تو یکی از شهرستان های اطراف تبریز بود !

چند روزی گذشته بود که شبنم یه پیام داد آدرس خونه رو داده بود...

شبنم : سلام داداشی...

این آدرس خونه هست...

میشناسی یا نه ؟!

منم پیام دادم : سلام آره میشناسم...

بعد قرار شد که هروقت رسیدن خونه بهم یه پیام بده منم برم نزدیکی خونه

و شبنم هم به بهونه هوا خوری بیاد بیرون و همدیگه رو ببینیم...

تو خونه همچنان منتظر پیام شبنم بودم که نزدیکی غروب بود

دیدم شبنم پیام داد : سلام داداشی بدو بیا...

منم سریع پا شدم لباس هامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون و سوار تاکسی شدم و رفتم...

خونه داداش شبنم هم از خونه ما زیاد دور نبود !

با تاکسی تقریباً یه ربع راه بود که سریع رسیدم

و به شبنم پیام دادم : آجی رسیدم... بیا پایین...

چند دقیقه همینجوری سر کوچه منتظر بودم که دیدم شبنم از خونه زد بیرون و داره میاد..

اون لحظه حس عجیبی داشتم و کمی هم ترس و استرس وجودمو برداشته بود



اما سعی میکردم آرامشمو حفظ کنم و پیش شبنم تابلو نشه !  
شبنم نزدیکم شد و سلام و احوال پرسى و دست دادیم باهم...  
چند دقیقه کنار هم بودیم و هر دومون هم خشکمون زده حرفى نمیزدیم !  
شبنم گفت : داداشى خيلىيى خوشحالم که در نهايت تونستم از نزديک ببينمت  
من : منم همينطور آجى جونم خيلىيى خوشحالم...  
بعد شبنم گفت : داداشى ديگه الان مامانم شک ميکنه من برم خونه بعد پيام ميدم بهت...  
من : باشه گلم برو به سلامت...  
خداحافظى کردیم و شبنم رفت خونه منم راه افتادم و سوار تاکسى شدم برگشتم خونه...  
فرداى اون روز ظهر بعد برگشت از مدرسه طبق معمول مثل هميشه پيام داد...  
اما اينبار احساس کردم حرفاش با حرفاى هميشگيش فرق ميکرد !  
شبنم : سعيد... ؟ ميشه بهم زنگ بزنى ؟  
منم سريع زنگ زدم و برداشت...  
شبنم : سلام سعيد...  
من : سلام آجى... خوبى ؟  
شبنم : راستش نه اصلا خوبم نيستم !  
من : چرا مگه چى شده ؟  
شبنم : سعيد... بين همه دوستانم دوست پسر دارند اما من ندارم !  
من : خب... داشته باشن...  
شبنم : خب... منم دل دارم... منم دلم ميخواه داشته باشم !





من : خب حالا نداشته باشی چی میشه !؟

شب‌نم : نمیشه همش حرص میدن بهم و منم :)

من : خودت کسی رو در نظر داری ؟

شب‌نم : دارم ولی نمیدونم یعنی نمیدونم چطور بهش بگم !

من : خب حالا بگو کیه شاید من تونستم بهت کمک کنم...

شب‌نم : نه اصلا نمیشه ! یه پسر خوب و خوش تیپ...

من : اون پسر خوب و خوش تیپ کی باشن !؟

شب‌نم : خب سعید اصلا کی بهتر از تو !؟

من : حسایی شوکه شده بودم !

با تعجب گفتم : شب‌نم یعنی میخوای من دوس پسرت باشم !؟

شب‌نم : خب آره... چه اشکالی داره !

من : گوشه تو دستم خشکم زده بود !

همینطور بدون خدا حافظی قطع کردم...

همینطور رفتم تو فکر و بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم

به این فکر میکردم که چیکار کنم قبول کنم یا نکنم و... دیدم شب‌نم زنگ زد !

من : گوشه رو برداشتم : بله ؟

شب‌نم : سعید ؟ چی شد چرا قطع کردی ؟

من : هیچی ! شب‌نم مطمئنی که میخوای من دوست پسرت باشم ؟

شب‌نم : خب آره معلومه که میخوام...



من : خب باشه پس قبول...

اما این خواهر برادریمون چی ؟

شب‌نم : اونم پا برجاست...

من : یعنی چی خب ؟! مگه نمیخواهی دوس پسرت باشم ؟

شب‌نم : خب میخوام هم داداشیم باشی هم دوس پسرم...

منم هم آبجیت میشم هم دوس دخترت...

من : عجیب نیست بنظرت ؟!

شب‌نم : نه خیلی هم خوب میشه...

بعد دیگه من چیزی نگفتم و یکم حرف زدیم و بعد خداحافظی کردیم..

چند ساعتی گذشت و شب‌نم همش اس ام اس های عاشقانه بهم میداد

و منم در جوابش همینطور اس ام اس های عاشقانه میدادم

حس عجیبی داشتم برامون اینکه هر دومون اولین دوس دختر و پسر و عشق هم بودیم واقعا لذت بخش بود...

روز ها گذشت و نزدیکی پایان سال تحصیلی و نزدیکی امتحانات بود

که قرار شد شب‌نم رو از مدرسه ببرن اردو اونم به یکی از تفریحگاه های نزدیکی تبریز

روز قبلش قرار گذاشتیم که منم برم اونجا و یواشکی دور از چشمی باهم باشیم...

فردای اون روز از مدرسه برگشتم خونه و دیدم شب‌نم پیام داده

شب‌نم : سلام سعید جونم کجایی ؟ زود باش بیا...

منم سریع لباس هامو عوض کردم و راه افتادم و یه تاکسی دربست گرفتم به تفریحگاه



تو راه زنگ زدم به شبنم...

من : سلام شبنم جونم خوبی ؟

شبنم : سلام... پس کجا موندی منتظرتم...

من : تو راهم عزیزم تا نیم ساعت دیگه میرسم...

خدا حافظی کردیم و رفتم رسیدم...

دیدم اونجا دوس پسر چندتا از دوستای شبنم هم اونجان که یکی یکی یواشکی

دور از چشم مدیر و معاون و دبیران میرن و مکان های دور از چشم میشینن...

منم همینطور دورادور چشمم دنبال شبنم بود که منو دید و اشاره کرد که برم پشت و اونم  
بیاد..

رفتم اونجا چند دقیقه ای ایستاده بودم که دیدم شبنم اومد...

شبنم : سلاممم سعید جونممم..

من : سلام شبنمم.. خوبی ؟ ببخش اگه دیر کردم...

شبنم : مرسی خوبم... نه بابا اتفاقا به موقع رسیدی...

مرسی ازت که منو تنها نذاشتی و تا اینجا اومدی و پیش دوستان کم نیاوردم...

من : مگه بخاطر دوستان اون همه راهو منو کشیدی اینجا ؟

شبنم : عه خب.. نه دیگه خودمم میخواستم...

بعد شبنم کوله پشتیشو باز کرد و گفتم : میوه یا بیسکویت ؟

من : مرسی عزیزم هیچی.. فقط اومدم خودتو ببینم...

شبنم : نه دیگه نمیشه منم باید از سعید جونم پذیرایی کنم...



من : مرسی ازت... میوه زیاد دوس ندارم همون بیسکویت رو باز کن باهم بخوریم...

بیسکویتو باز کرد و خوردیم و یکم باهم حرف زدیم...

تقریبا یه ساعتی میشد که باهم بودیم !

گفتم شبنم دیگه کم کم من برم...

تو هم قشنگ خوشگذرونیتو بکن شب همه رو برام تعریف میکنی...

شبنم : باشه سعیدم... خیلی خوشحالم کردی تا اینجا اومدی...

من : قربونت.. مراقب خودت باش...

شبنم : چشم عشقم تو هم همینطور...

فعلا بای بای....

بعد خداحافظی کردیم و یواشکی از تفریحگاه زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم برگشتم خونه...

رسیدم خونه و ناهارمو خوردم و یکم خوابیدم...

بعد پا شدم و منتظر شبنم بودم که بیاد خونه بحرفیم...

بعد شب شد و دیدم شبنم پیام داد و تمامی جریانات و اتفاقات اردو رو برام

تعریف کرد و معلوم بود که حسابی براش خوش گذشته بود...

یه چند روزی گذشت و سر یه اتفاق و موضوع الکی رابطه من و شبنم یکم بد شد !

یعنی قهری در حد جواب ندادن به زنگ و اس ام اس ها...

یه چند روزی گذشت و دوباره باهم آشتی کردیم

اما احساس میکردم شبنم خیلی باهام سرد شده و دیگه مثل قبلا ها نیست !

هرچی سعی میکردم باهم صمیمی تر خوبتر شیم اما فایده نداشت !



بیشتر ازم زده تر میشد و فاصله میگرفت حتی طوری که روز ها باهم قهر میموندم !

از این وضع دیگه داشتم خسته میشدم و هر روز دعوا و قهر و اعصاب خردی...

تا اینکه یه روز گفتم رابطه رو تموم کنیم..

شبنم هم بدون انتظار قبول کرد و رابطمونو تموم کردیم...

ولی باز هیچ آرومی تو دلم نداشتم و همش تو فکر شبنم بودم...

خاطره هاش هیچکدوم از یادم نمی رفت و وقتی یادم میوفتاد داغون تر میشدم...

چند روزی گذشت و منم با وضع و داغونی و زندگیمو به سر میبردم...

تا اینکه تازه یادم افتاد من یه آبجی کوچولو دارم...

رفتم پیش خواهرم سمانه و بزور تو اتاقش جام داد...

از اون وضع و قیافه سمانه معلوم بود باهام قهره...

و هیچ اصلا محل نمیداد و توجه نمیکرد !

اما من همش سعی کردم باهاش بحرفم و حرفامو بگم...

هرچی میگفتم فقط سکوت میکرد و چیزی نمیگفت !

تا اینکه یهو با عصبانیت گفت به من چه !

برو پیش همون عشق و خواهر جونت...

وقتی با اون خوش بودی من یادت می افتادم ؟

وقتی با اون بودی هیچ اصلا من یادت می افتادم ؟

میدونی اینا رو میدیدم چه داغون میشدم ؟

اما به روم نمیاوردم میگفتم اشکالی نداره بذار داداشیم خوش باشه...



سمانه دیگه اشکاش در اومده بود و حرفاشو با گریه میگفت...

تو فک کردی من بچه ام آره ؟

مگه من چی کم داشتم و چی برات کم گذاشته بودم که اون دختره رو آوردی جامو تو دلت گرفت...

منم که فقط سرمو انداخته بودم پایین و هرچی سمانه میگفت تو دلم تایید میکردم

و آروم آروم اشک میریختم و تازه به خودم اومده بودم چه اشتباهی کردم !

سعید پاشو از اتاقم برو بیرون...

تو دیگه داداش من نیستی !

داداش من خیلی وقته مرده... تو اون داداش سعید من نیستی !

سمانه همینطور گریه کرد و حرفاشو گفت...

تا اینکه مامان اومد سمانه رو بغل کرد و دلداریش میداد...

به منم گفت : سعید گم شو از جلو چشم...

همه چیو میدونم سمانه خیلی وقته بهم گفته

اما خودم چیزی نمیگفتم که ببینم کی آدم میشی !

ولی میبینم تو هیچوقت آدم بشو نیستی !

برو خدا رو شکر کن که به بابات چیزی نگفتم !

منم با ناراحتی از اتفاق سمانه زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم

درو بستم نشستم تا میتونستم گریه کردم...

دیگه از خودم بدم میومد و حس نفرت از خودم داشتم...



یکی دو روز گذشت و منم همینطور داشتم تو داغونی به سر میبرددم...

که یه روز صبح بود دیدم یکی دره اتاقمو میزنه...

من : کیه ؟

سمانه : منم سعید...

من : بفرما تو...

سمانه اومد نشست کنارم...

چند دقیقه همینطور داشتیم به هم نگاه میکردیم که سمانه شروع به صحبت کرد...

سمانه : سعید ؟

من : جون دلم...

سمانه : منو هنوزم مٹ کوچیکی هام دوس داری ؟

من : معلومه که آره عزیزم... حتی بیشتر...

سمانه : پس چرا این همه وقت فراموشم کرده بودی ؟

من : یه اشتباهی کردم و الانم خیلی خیلی پشیمونم...

سمانه : اینو خودتم میدونی که پشیمونی تو خیلی جاها دیگه فایده ای نداره ؟!

من : آره میدونم...

ولی حالا حاضرم جونمو بدم فقط که منو ببخشی...

سمانه : من از همون اول هم بخشیده بودم...

اون روز فقط گفتم که بدونی چه کارهایی باهام کردی و منم همشو میدونم...

من : میتونم بازم آبجی صدات کنم ؟!



سمانه : آره داداشی جونم...

تو هر زمان داداشم بودی و هستی... منم آبجیتم :

من : حسابی خوشحال و شاد شدم با شنیدن این حرف..

سمانه رو بغل کردم و گفتم : آبجی جونم منو ببخش که این همه بدی کردم...

سمانه : تو هم منو ببخش که آبجی خوبی نبودم برات که...

من : عزیزم تو همیشه آبجی خوبی بودی برام و همیشه خواهری کردی...

اون من بودم و از اون همه مهربونی و خوبی هات چشم بستم و رفتم با اون.... شدم !

سمانه : اشکالی نداره داداشم اینم بذار رو تجربیات زندگیت...

اما حالا برو از مامان هم عذر خواهی کن...

رفتم پیش مامان و گفتم : مامان خیلی خیلی معذرت میخوام...

مامان : به شرطی که قول بدی با هیچ دختری دیگه رابطه نداشته باشی

و خواهرتم هیچوقت اذیت و ناراحت نکنی و تنهات نداری !

من : قول میدم مامانم...

بعد سمانه هم اومدم و مامان هر دومونم بغل کرد...

خیلی حس خوبی بود و خیلی خوشحال بودم...

با دیدن اینا دیگه غمی تو دلم و زندگیم نداشتم !

همه چی به خوبی و خوشی پیش میرفت و مٹ سابق دوباره همون خانواده صمیمی رو تشکیل

دادیم...





و این طور شد که تو زندگیم این تجربیاتو کسب کردم...

عشق همین خانواده هست و اون عشقی که از راه میرسه باعث سردی و جدایی از بین رفتن  
صمیمیت خانواده میشه...

پایان. ۱۳۹۵/۷/۲۵